



شکوفه سلطانی
تصویرگر: منصوره محمدی

ویژه پردی

فرش خوابش برده و نور خورشید توی صورتش افتاده بود.

با خود گفت: «نور اذیتش می‌کنه. باید جاش رو تغییر بدم.» اما ترسید مهدیس بیدار شود. کمی فکر کرد. بعد گفت: «آهان فهمیدم!» و رفت که پرده را بکشد. اما هر کاری کرد نتوانست. انگار نخ پرده گیر کرده بود.

با ناراحتی پیش خواهرش برگشت. ایستاده بود و او را نگاه می‌کرد. متوجه شد سایه‌اش روی صورت مهدیس افتاده است. با خنده گفت: «چه خوب!»

مهدیار گفت: «مامان، یه کار ویژه به من بگو که برای مهدیس انجام بدم.»
مامان با خنده پرسید: «کار ویژه؟! کار ویژه دیگه چیه?!»

با بلند شدن صدای گریه‌ی مهدیس، مامان گفت: «این هم کار ویژه! گهواره‌اش را تاب بده تا دوباره بخوابه.» نزدیک ظهر مامان از مهدیار خواست مواظب مهدیس باشد تا اینکه برود چیزی بخرد و زود برگردد.

وقتی مامان نبود، مهدیار شیشه‌ی شیر مهدیس را به او داد تا شیرش را بخورد، گهواره‌اش را مرتب کرد، با او دالی‌موشه بازی کرد و او را خنداند. اما هیچ‌کدام از این کارها به نظرش ویژه نبودند.

همین‌طور که توی ذهنش دنبال یک کار ویژه می‌گشت، چشمش به مهدیس افتاد که روی



کمی بعد مامان در را باز کرد و گفت: «مهدیار جان! بیا کمک کن خریدها رو ببریم آشپزخونه.»
مهدیار جواب داد: «بیخشید مامان. من پرده‌ام! نمی‌تونم پیام.»

چشم‌های مامان از تعجب گرد شد. نگاهی به مهدیار انداخت و پرسید: «پرده‌ای؟ یعنی چی؟!»
مهدیار همه چیز را تعریف کرد.

مامان خندید و گفت: «باشه عزیزم. خودم می‌برم.»
بعد کنار بچه‌ها نشست و گفت: «یک خواهر و برادر بودند که خیلی به هم علاقه داشتند. کار ویژه‌ای که تو کردی، من را یاد آنها انداخت.» چشم‌های مهدیار برق زد و گفت: «این را در هیئت هم شنیده‌ام. امام حسین (ع) و حضرت زینب (س) را می‌گویی؟» بعد.. از خوش حالی بالا و پایین پرید و دور تا دور خانه دوید.

مامان به‌شوخی گفت: «آهای پرده‌ی ویژه! کجا رفتی؟!»

